

فصل سوم

زمان ملك ارسالان و بهرامشاه

سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سن ۵۰۹ بدرود
حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او
نشست ولی پس از اندک مدتی شیرزاد بدست برادر خود

ملك ارسالان

ملك ارسالان مقتول شد.

ابوالملوك ملك ارسالان بن مسعود هجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در
سال ۴۷۷ نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج بر سر نهاد و غزنین را
بتصرف آورده برادران را بزندان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و جند تن را
از حلیه بصر عاری کرد.

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان سلطان سنجر سلجوقی
پناه برد و چون ملك ارسالان نسبت بمادر سیدی خود یعنی خواهر سلطان سنجر منقب بمهد
عراق استعفاف روا دانسه بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد و او را براکیخت (۲)
تبهرامشاه را مدد کرد و بزین لشکر کشید.

ملك ارسالان مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد و دهیست هزار دیندره بدی
رواه کرد ولی آن زن سنجر را بیشتر آزرده کرد در صحرای شهر آید که يك فرستگی
غزنین بود چنگ در گرفت ملك ارسالان تاب مقاومت نداشت نهان گریخت و بهرامشاه
بسلطنت نشست بقول ابن الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ وارد غزنین گردید و چهل
روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسالان مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك
ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید غزنین تاخت و بهرامشاه به
یامیان پناه برد این بار سلطان سنجر باساهی گران غزنین آمد و ملك ارسالان بعد از
مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و یکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تاریخ فرشته

(ن)

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا در غزنین خفه نمود و در کنار مزار پدرش بخاک سپرد
سنه (۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد
یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین
بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او بغایت شهامت و جلالت و شجاعت و مبارزت
موصوف بود .

این بود آنچه در تواریخ راجع بملك ارسلان بنظر رسید اما مضالمی که در دیوان
مسمود سعد مربوط به عهد دولت او دیده میشود از اینقرار است . نخست آنکه مورخان
تصریح کرده اند که ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبوده و از اینرو بنام اداری
خود بی احترامی کرد تا بعدی که اوستجر را برانگیخت و این بنظر طبیعی می آید والا سنجر
بچنگ خواهر زاده خود رونمایورد لکن در دیوان مسمود دوجا اشعاری دیده میشود که ملك
ارسلان را از نسل داود سلجوقی شمرده است یکی در هنگام جلوس او در ۵۰۹ هـ خلیفه
بغداد المستظهر بالله عهد ولوا برای او فرستاده است (ص ۱۱۳)

نوئی ز گوهر محمود و گوهر داود کدام شاه نسب دارد از چنین دوران

دیگر در ص ۶۱۱ که از زبان ملك ارسلان گوید :

من مایه عدل و مایه جودم سلطان ملك ارسلان مسمودم

محمود خصال و رسم و ره دانم زیرا شرف نژاد محمودم

با قوت و قدرت سلیمانم زیرا از اصل و نسل داردم (۳)

مطلب دیگر تعیین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (۴) یا روز

جلوس اوست که چهار شبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین
گوید ص ۱۲۷

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت یاد

من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین بدیدم خواهم نا روز چند در بشاد

(۱) در طبقات ناصری مسطور است که ملك ارسلان مذکور شد و فوت گشت

(۲) ابن الاثیر و صاحب فرشته عمر اورا ۲۷ سال و منہاج السراج ۳۵ سال فید

کرده اند ابن الاثیر قتل اورا در ۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) باز هم از زبان این پادشاه اشعاری ساخته است ص ۶۷۶

(۴) در ص ۳۴۷ گوید :

نصیب است ز گردن سعادت برجیس چنانکه حفظ مخالف نجوست بهرام

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ
زمین توکوئی مرخص ملک را بگرفت
جز آن نگویم شاهها که رودکی گوید

سهود ریخت همی مهر بر تکین آباد
بدان زمان که برآمد ز طغانان فریاد
< خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد >

درص ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد و غلبه بر
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
در ص ۳۱۷ گوید

درص ۱۱۲ نیز فتح تکین آباد و غلبه بر
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
در ص ۳۱۷ گوید

بعون ایزد شش روز رفته از شوال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت

بر آمد از فلك دولت آفتاب کمال
زهی مبارک ماه وزهی مبارک سال
مغانان را شد عمر و جان و جاه زوال
گرفت نصرت و تائید و دولت و اقبال

درص ۱۱۰ او را بسطنت تهنیت گفته
ز سرگیتی پیر بوده جوان شد
جوان باد بخت که این جان نمکین

به پیری خود اشاره مینماید
که سلطان گیتی ملک ارسلان شد
باقبال و رای توشاد و جوان شد

در دوره کوتاه ویر آشوب ملک ارسلان مسعود سمد دارای احترام و جلای شد در
فاز سلطنت او قصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار ناله
رد و حبسهای خود را بناد آورد

دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن
همری دراز باید تا بندم چو من
تا سایه نور درختی گردد نهالگی

لیکن گذشته و ام من از هشتصد هزار
گردد بدم چو تون جهاندار نامدار
بنگر که چند آب در آید بجویبار

نیز این است را در شکایت از فراموشی خود سرود ص ۱۳۱
لفظ تو چو نام بندگان برد
مرحوم تر از همه مرا دید
شاه باو توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویراه جل اکرام و انعام خویش قرارداد

نام رهی از میان دعا کرد
محروم تر از همه مرا کرد

ولایتی باو داد ص ۱۱۲
میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مرا بدمدی شاهان ولایتی دادی
بنارگاه تو کان هست و باد مرکز منک
درص ۲۳۱ گوید :

مکارم تو چو سرد و چو سوسن آزاد
کدام شاهی هرگز بدمدی این داد
محل و درخت من پای برسد پیر نهاد

آن یافتم از شرف که هستند

در حسرت آن منک پیکر

(ن ب)

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را (۱) مقامی بلند عطا فرمود ص ۲۳۲ و برادرش محمد را با لقب سیبید مامور هندوستان کرد و او را مسعود سرهنگ محمد علی مینامد و گویند امسال در هند ساه بیحد آراسته از مرکز خوش تا سرانندیب خواهد راند و صدپیل بخدمت تو خواهد فرستاد که از پیل معروف ملک پسند بهتر باشند

چندی بعد اخباری از هندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آجا ارد طبعاً این مسافرت از دو جهت برای امانه دربار سلطان ناگوار بود یکی بیمی که از جانب سلاجقه داشتند و میترسیدند که در غیاب شاه بگزین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً بپند برود و در قدرت و استقلال ربیع و برادرش محمد لطفه وارد شود زیرا که در ساریان عزیزین از آنان منتفع بودند پس مسعود سعد را وسیله قرار دادند که سلطان را از سفر هند باز دارد و او هم در قصیده ص ۳۸۶ گوید اگر چه غزا کردن را از جد و پدرت ارث برده ولی لشکرکشی هند را بیکمی از غلامان خود واگذار خزا خود را تهی مکن لشکر را بجانب ترکستان میر و ترکان بسیار بغلامی بیاور آنگاه از آن جماعت ساهی آراسته کن اگر امروز بهندوستان ساه بکشی باید بزروسیم ترکان را آماده جنگ کنی و خزانه کافی چنین مخارجی را نمیده

نه منتفع بودت غزوگر نباشد هند بترک و دروم کنش این لشکر و سپاه و کران

از جانب هندوستان خاطر آسوده دار که ربیع شبانسی در همین بهار بخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهد کرد صدپیل و دو سست سرکب تا حال فرستاده است .

زمانه پیش تو او را چو دیدی بسته کمر چه گفت گفت زهی بدر کوهر شبان
تو شهریارا کی خسروی بجاه و هنر ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع و محمد سیبید در هندوستان فتوحات کردند و نسبت بملك ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت او را گردن نهاد و شرح این قسمت در زمان بهرامشاه گفته میشود .

در این جا مراد ما از تفصیل واقعه اعتبار و گستاخی مسعود سعد در دربار ملك ارسلان بود که او را از عزم سفر باز داشت .

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرگ او ابو نصر فارسی بود که در ۶۳ سالگی بدرود حیات گفت معلوم نیست که ابو نصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است

(نبح)

مسعود سعد ییاد محبت‌های بیچهل ساله ابونصر درص ۷۷ قصیده مرثیه موثری ساخته و پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار
کو خود بعمر جز غم فرزندگان نداشت
این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامنداری چون ابونصر فارسی هم دلیل رفعت
مقام مسعود در دربار ملك ارسلان است .

قصایدی در مدح خسرو ملك پسر ملك ارسلان در دیوان مسعود هست البته
این خسرو ملك را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملك (متوفی در ۵۸۷)
اشتباه نمود .

درص ۱۳۲ تولد او را بپندرش تبریک میگوید :

که شاه شرق ملك ارسلان بن مسعود
عزیز خود را اندر هزار ناز بدید
و در قصیده جلوس که ذکر شد ص ۳۱۸ گوید
بقای دولت عالی که در جهان شرف
بیاف ملک جو خسرو ملك نشاند نهان
اما درص ۳۰۱ قصیده بردیف خسرو ملك هست که شاعر ایوان و بارگاه او را می
ستاید و اگر بمدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسعود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملك
ارسلان با کمال حسرت بر جوانی و تاسف بر سلامت و نیرومندی خویش میگزیرانید و بارنجوری
ص ۴۶۵ و پیری (ص ۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلادیده ما بی دوا می عهد آن
پادشاه جوان را احساس میکرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که حامی پهرامشاه بودند در نظر
میاورد و ایام سلطنت دوساله ملك ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو
اشعاری در وصف روز ۱۵ (ص ۶۵۹) و هفته‌ها (ص ۶۶۸) و ماههای (ص ۶۵۴) دوره پادشاهی مسد
ارسلان سروده است

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غیبان کرد

و با ساهی گران شخصا بفرزین آمد و ملك ارسلان دستگیر و

مقتول شد سته ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سته ۵۱۴ پهرامشاه

پهرامشاه

برادر ملك ارسلان بر تخت نشست معزالدوله پهرامشاه کاملاً تابع سنجر شد و بهمین سبب
از ۵۱۲ تا ۵۴۷ بر تخت سلطنت باقی ماند در مسکوگانی که از او باقی است پیش از نام او نخست اسم
خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی پهرامشاه در سکه هائی که در لاهور رواج داده
رعایت ابن امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

واقع شد مگر هند که همچنان در دست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شعر دوست بود (۱) بیش از ملک ارسلان در حق مسعود سعد ا کرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمر شاعر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بود بر احوی و عزت گذشت ص ۷۲

و امسال حال بنده بچوپیرار و بار نیست	بیرار و پار بنده زجان نا امید بود
هر هفته از توبی صلت صد هزار نیست	هر مجلسی زرای تو اورا کرامتی
کس در ایسار و مال و ضیاع و عقار نیست	از داده تو اکنون چند آنکه بنده راست

یکی از قصاید زیبای مسعود (ص ۷۴) در مدح بهرامشاه است

در ص ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده و وزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجمیم بند

ص ۵۵۸ را ظاهرا در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده است

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بعدی رسید که شعرای خراسان

متوجه معاصر او ملک الشعراء امیر معزی آنرا در قطعه خود ص ۷۳۲ یاد کرده است

شاه بهرامشاه بن مسعود	خواجه مسعود سعد را بنواخت
-----------------------	---------------------------

در واقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادند که عمرش آفتاب لب

بام یا چراغ سعری بود و بیش از سالی سه از این نعمت متمتع نگردید آنهم در حکمت مال ضعیف

مزاج و با تناول امراض گوناگون و در ص ۱۱۵ ناله از بیماری و ضعف میکند

بنده را چون دید مدحی بس بلند	از شرف بر گزید اخضر لاشید
گوهر وزر یافت از مدحش بسی	تا بدخش گوهر اندر زر لاشید
بنده را چون بست کرد آزون نیاز	جودش اندر چشمه کوثر لاشید
لیکن از خدمت فرو مانده است از آنکه	ریح بیماریش بر بسیر لاشید
پای نتواند همی نیکو نهاد	دست نتواند سوی ساغر لاشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکر کشی بهرامشاه به هندوستان ساخته و از التزام

رکاب او عذر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد باهلم (ابو حلیم) سپه سالار

ملک ارسلان در هند پس از جلوس بهرامشاه کردن از اطاعت دولت غزنوی بچسبید و

باقی شد و بهرامشاه بقصد اولشگر بهند یرد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت

ساخته است بطوریکه در چند نسخه قبل و بعد داده ایم (صفحه تب) در اینجا شرحی از خانواده شیبانی که

آخرین مرد آنها در عهد غزنوی محمد مذکور است می بینیم

(۱) آثار سنائی و نظامی و ترجمه کلیله و دمنه و کتب و اشعار دیار کواکب دانش

دوستی او است .

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده
دودمان شیبانی دودمان شیبانیان است از روی دیوان مسعود و ابوالفرج رونی
 احوال تنی چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده
 درین جا می آوریم .

از ابوخلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدعی در دیوان آن دو استاد
 نمی بینیم نخستین شخصی که ممدوح آنان واقع شده نجم الدین زریر یسربوخلیم شیبانی است
 مسعود در ص ۱۷۹ گوید شادباش ای زریر دولتیار (۱) و اشاره میکند که سلطان او را
 بتواری خراسان و عراق بجنکی فرستاده و مظفر و منصور باز گشته و مجدداً به سپهسالاری
 هند نصب شده و دو پسرش شعیب و غصنفر هم با او بوده اند .

ابوالفرج رونی هم در مدح او گوید : « زریر رای رزین ای بحق سپهسالار »
 ظاهراً سپهسالار شدن زریر بنا بر تقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده
 که در فصل اول باحوال او اشاره کردیم در ص ۴۱۱ مسعود برشید گوید

مرغزار نشاط را بسیار	زریر (۲) آن هنر هندستان
آنکه از گوهرش بچرخ رسیده	رنیت گوهر بنی شیبان
و در ص ۷۰۲ در مدح او گوید	

ای فتح بخاست روز بازار توخیز	در کوه که سیاهسالار آویز
وی نصرت دین بخیر بگشای نخیز	ای کفر زریر بوخلیم است گریز

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بزرگ نابل آمد بعد از فتح ناراین و مالوه
 و کالنجر بلان بسیار آورده عازم غزنین شد که بسطغان تقدیم کند ص ۲۱۹
 در باب فتوحات او در هند و شکست دادن دیویال و شکستن بنان مهبی و فتح دشت
 ناراین ابوالفرج رونی گوید :

بوخلیم زریر شیبانی	بیل صفدار و شیر آتش کار
آنکه بگذاشت راه یا نرسی	ضفر و فتح بریمین و یسار
آنکه معبود اهل ملیهی را	خرد بشکست و ضبط کرد حصار
آنکه ره زد بدشت ناراین	در میان هزار و اند سوار

و نیز ابوالفرج اشاره به بازگشت آن سپهسالار از فتح هندوستان بفرنین میکند

(۱) در متن بملط وزیر دولت یار چاپ شده است
 (۲) در متن غلط چاپ شده است

(نو)

ای سپهسالار شرق ای پشت ملك ای صدر دین

ای زریز یوحلم ای کوه حلم ای بحر حکین

این فتوحات پر دربی زریز شیبانی را مغرور کرد تا گردن از اطاعت سلطان
به پیچید و بیاری راجکان و رایان هندی در حصار فرهنده قرار گرفت و سلطان لشکر بیچنک او
برده اورا اسیر کرد .

در صفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع به همین موضوع
هست که چون اشاره بجس ندارد معلوم میشود مقدم بر دوره حبس های مسعود سعد بوده
است مسعود گوید ،

« این زریز از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوائی آمد قبائلی پوشیده
پاره و خلقان ، بر لاشه خری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و
« بدو سیرد ملك مرغزار هندستان » و چهل هزار سوار در اختیار او گذاشت و ولایتی
عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از میاره تا آسارو و بهناش از شمیر تا بسندان
بود کار او بالا گرفت .

جو از قبایل نسبت همی به شیبان کرد شدند بر فلک از مفرخش بنی شیبان

رفته رفته مغرور شد و طغیان کرد و فوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد
و در حصاری بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در طرف نیم ساعت او را دستگیر کرد
و بند بر نهاد :

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی است
بقر ب خسرو شد محترق چنین باشد
ه پند بودش از حال قتلغ سرن
به صورت اداد اورا دمی خرد به آن (۱)

گویا زریز شیبانی را نیز قبیله ای محسوس کرده اند مسعود اورا در آن نامه دیده
و دلداری و مرده داده است که عنقریب به خلاصی و رهایی تمام اول نواهی شد در صفحه ۳۸۵
پس از خلاصی از مای که زریز شیبانی مجدداً مناسب دستگاه شده است مسعود پشاوروی
خود را یاد آور شده و گوید

بسه اصداف آنچه می بینی
میده ها دادمت بقوت دل
فل هائیکه من زدم دیدی
من کفتم را بقلعه های
وعده ها کردم بصحت رای
که بجا آورده تمام کرد خدای

(۱) نام این دوسردار که بر سلطان ابراهیم یاری شده است درین ۳۵۲ حدیث آمده است

(۲ قتلغ ترتیم به یسارم) صورت صحیح این دو کلمه بدست داده

(نر)

رئیت یوحلیبیان بر کش افتخار زیریرسان بفرای
از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زیریر
شیبانی دارای مقامات پدر خود شده است
ز کسب جاه پدر شادباد و برخوردار
ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیداست که یوحلیم شیبانی پدر زیریر بیشتر از همه
سلطان مسعود در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس در قلعه نای
و جلوس سلطان مسعود

شاد زی شاد زی خداوند
کز بزرگی و جاه چون تو پسر
تربت یوحلیم شیبانی
روضه شد ز شاد با کوش
تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیم از دیوان ابوالفرج
و مسعود است .

دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان در ضمن احوال ملك ارسلان گذشت ربیع
و برادرش محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملك ارسلان
داشتند و محمد سپهسالار در آغاز سلطنت بهرامشاه سر بطنیان بر داشت
در طبقات ناصری آمده است : معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد
و محمد باهلیم (باحلیم = یوحلیم) را در بیست و هفتم ماه رمضان ۵۱۲ بگرفت و بند کرد
و بعاقبتش بگذاشت و ولایت هندوستان تمام او را داد او بار دیگر عاصی شد و قلعه ناگور
در ولایت سواک بحد بیره (سبره خیل) بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیار بودند و
بهرامشاه بر عزیمت قلعه او به هندوستان آمد و محمد باهلیم بحدود ملتان پیش رفت و مصاف
کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز جنگ در زمین فرو رفت چنانکه پیش از وی
نشان نماند (۲)



(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح ابن محمد است
(۲) در تاریخ فرشته آمده است که بر زمین صحنه افتاده چنان فرورفت که اثری
از راکب و مرکوب پیدا نشد

«خاتمه»

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم میشود که منجمی در آغاز جوانی عمره سه دورا هشتاد سال گفته است. در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید:

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
ز عمر دوستی امید من بر آن افزود
این پیشگوئی مثل این است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنابر «مدرجات التذکره»
محل ریاض الشعراء علی قلی خان دانشگاهی و سبحةالمرحال غلامعلی، ندان آزاد و مجمع الفصحاء
هدایت وفات او در سال ۱۰۵۰ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنانکه در مباحث
مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را در سال ۴۳۸ یا یکی دو سال مقدم بر آن بدانیم
تقریباً پیمانه هشتاد سال را لبریز کرده است
این عمر هشتاد ساله را مسعود در رنج زندان و دوری از یار و دیار گذرانید
درص ۱۰۷ گوید

منم که هشری از عمر شوم من نگذشت
مگر بهجت و در محنتم هنوز ایتر

و درص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است

در جهان هیچ گوش نشنیدست
سألها بوده ام چنانکه بود
که بزاری نشسته ام گریان
که بسختی کشیده ام فالان
بر سر کوههای بی فریاد
آنچه دیده است چشم من بهر
بچه شیر خواره بی مادر
خانهای ز سمج مظلومتر
بلند هائی گراتر از انگر
شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده ایم ناملازمات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی

(۱) صاحبان تذکره های مذکور باستناد چهار مقاله عروضی این سال را تعیین

کرمانند ولی در نسخه فعلی چهار مقاله چاپ اروپا و تهران دیده نمیشود تقی کاشی و بعضی
دیگر وفات او را در ۵۲۵ نوشته اند که درست نیست

(نط)

و طبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخر عمر اشعار با نشاط گفت و در طلب جاه و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بن هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث با مدایعی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است یکسان می نماید.

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل اشعار که او را به مذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمیشود

تصوف

یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است در صفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیده تحقیق که جهان منزل فناست مکنون
مدتی مدحت شهان کردم نوبت خدمت دعاست کنون

و دولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی بر این امر ندارد و علاوه بر این که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آنرا بمسعود قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت از مدحت شهان و طاب دنیا اعراض نکرده است و اگر گاهی بر سبیل موعظت بخدمت دنیا ولزوم ترك وقتاعت و غیره سخن رانده است در مواقع احوالی است که هرکس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در صلك خرقه پوشان ندارد.

دیوان مسعود بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع

دانش و هنر

و فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر يك قصیده هم از او مانده بود شخص بر کمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه

(ص ۲۳۷) درباره سخن خود گوید :

ز دق مسلم باشد ز عیب خالی نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب الالباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسعود ضبط کرده و در حق او گوید : « مسعود - بعد از نوادر ایام و افاضل انام بود گاه بیال اقبال در فضای هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح و رواح زمانه مقصوص الجنان شدی گاه چون نی شکر فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حاده تجرع نمودی و در بلاد هند کارهائ با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و درستکامی میگذرانید و بر اورنگ بیان سلطان بود بیک رباعی و بیک قطعه کاروانها نعمت بسایلان بخشید و دیر است که گفته اند

پعروء سکره یثهب الاموالا

والتسح مهما ذاق قهوة مدحه

(س)

«وحق او آن بود که او را در زمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بیارسی و یکی بهندوئی بدان سبب او را در سلك شعراء این طبقه منخرط گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه استادانه و مطبوع است»

هم عرفی بمناسبت نقل غزل ص ۶۷۴ «ای سلسله مشک فکندم بقمر بر» میفریستد
«این غزل که گل چین لطافت است هموراست»

حکیم روحی و اول الجی قصیده بافتنای مسعود ساخته و گوید :

من که از دیده ابر نسانم	بر سر آب دیده بنشانم
با چنین حال حاسدند هنوز	ز او خایان شاه کیمانم
من خود اندر جهان کیم که بود	حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بگویم مقدم درگاه	نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش از این نیست کز سخاوت سخن	خواجه مسعود سعد سلمانم
بنهم در یکی زمان بشوالم	گر دو گیتی بددح بسنام

رشید و طواط در حدائق السحر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنچه در حباب گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شبهه بگرد او نرسند نه در حسن معانی و نه در احواف الفاظ و دو بیت از قطعه «تبارک الله از این بخت و زندگانی من که در ص ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است .

رشید و طواط علاوه بر استنادی که در اقباب صناعات بدیعی

زبان عربی بشعر فارسی مسعود سعد کرده است از ابیات عربی او هم شواهدی

و هندی نقل نموده است مثلا در حسن المطلع این بیت را آورده است :

ثق بالعصام فعهده میمون ابدأ و قل للنصر کن فیکون

و در ایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیل کان الشمس صلت مرها

نظرت الیه و الظلام کانه

فقلت لتقیمی طال لیلی و لیس لی

اری ذنب السرحان فی الجود احلماً

فهل ممکن ان الفزاة تطلع

و این سه بیت را در صنعت ذوقافیتین آورده است

يا ليلةً آظلمت علينا ليلاةً قاريةً اُلدجنة
قد ركضت في الدجى علينا دهماً خداريةً الاعنه
فبت اقتاسها فكانت حبلى نهاريةً الاجنه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بعد دیوان مستقلی رسیده است یا نه محل بحث است. مسعود خود مکرر باستانی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است کس از بیاری و تازی امتحان کردی مرا مبارز میدان امتحان شدی

و درص ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸۴ از قدرت خویش در هر دو زبان یاری و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارند (۱) راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آیا کما و کیفاً بعدی بوده است که آنرا دیوان بتوان نامید؟ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نسب کرده و الا جای آن بود که بجای دانستن دو زبان گاهی سه زبان میگفت

مسعود علاوه بردانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام

برده است ص ۷۴ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی

داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب

سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

تبع متقدمان

و مشاعره با معاصران

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی بانام مثل شعر رودکی

ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ۴۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲

و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱۴۳

جواب شاعری رازی همی گفتم که او گوید سحرگاهان یکی عهد بصعرا بگذرو بنگر

و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من ای فتنه بر زن آسنین برزن

و ص ۵۲۴

این شعر بدان برده خوش آمد که بگویند ای دوست بصد گونه بگردی برهائی

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ - ۳۱۳ - ۳۲۷ - ۴۳۰ - ۴۶۰ - ۵۸۴

۶۴۴ و غیره. و ترجمه شعر منتخبی ص ۳۹۶.

(سب)

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته تصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ایاتشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه بیح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته اند از این قرارند

استاد ابو محمد بن محمد الرشیدی السمرقندی در علم شعر چند تصنیف

رشیدی سمرقندی ساخته و زیلت نامه از نتایج خاطر اوست مداح ملک شاه بوده است (۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید (۲)

گر سری یابد بعالم کس به نیکو شاعری

شعر او را بر شمرم سیزده مرصع هزار

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه ای بنزدیکت

خواجه مهید مسعود فرستاد و از وی اشعار اوالنجاه کرد (قطعه درص ۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی تصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود

فرستاد و طلب صنه نمود مسعود قصیده من ۴۲۱ « شب سیاه جو برچید از هوا دامن »

را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که پاداش

قصیده او بفرستد .

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند

بشمر تنها پذیر عذر من کامروز

ز من نثاری بندار و هدیه انگار

مجددا رشیدی قصیده برای او فرستاده است با این مطلع : رسید شعر توای

تاج شاعران بر من - رجوع شود بباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع الفصحاء یکی از تصاید مسعود را که در مدح ابوالرشد رشید است بر رشیدی

سمرقندی نسبت داده و این درست نیست

ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ از شعرا و دبیران

معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱

ص ۷۲-۷۵ و در دمیة القصر ترجمه حال او آمده است لقبش

نساكوك بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من

ای عمر و منصور و عطاء ۳) و خود را در برابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

(۱) لباب الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا

(۲) ایضا ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود به صفحه کو این مقدمه

(سبج)

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم
تو آفتابی و ما ذره را همی ما ابریم
در مجمع الفصحاء دو قصیده بنام اوضیحا است ج ۱ س ۳۴۲
عطا دو دیوان بتازی و پارسی داشته است و در سال آخر عهد سلطنت ابراهیم
که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود دزرتای او گفته است (س ۶۰۳)
عطاء یعقوب از مرگ تو هراسم
شدی و بیش نبودم ز مرگ هیچ هراس
و درص ۶۱۶ گوید
از وفات عطاء بن یعقوب
تازه تر شد وقاحت عالم
رشید و طواصط در صنعت استعاره سه بیت از مثنوی مسعود سعد را در حق عطا
نقل کرده است.

میان مسعود و ابوالفرج رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است
علاوه بر قطعه وصف بنای مسعود س ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم
قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکنند بلکه مسعود
خود را شاگرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاگرد تو
شادم بدانکه هستی استاد من
هیچم مکن فرامش از یاد خویش
زیرا که نه فراشی از یاد من
و در س ۱۰۴ از هجر او نالیده است
بوالفرج ای خواجه آزادمرد
در این ابیات که از زندان با بوالفرج فرستاده مختصر اشاره به بیوفائی آن دوست
قدیم کرده است.

فرشی گستردمت از دوسانی
ناز که فرودت کاند در نوره
چنانکه گفتیم از روی این اشعار کله آرز تصور شده است که حبس او بتأییر
سعادت ابوالفرج رونی بوده است و مستناد کرده اند بقطعه معروف او در س ۶۲۵
بوالفرج شرم نامدت که زخبت
در چنین حبس و بندم افکندی
لیکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط با بوالفرج نصر بن رستم نباشد
چنانکه بیان کردیم و واقعاً خطاب با بوالفرج رونی باشد ربطی با بندای حبس او در عهد سلطنت
ابراهیم ندارد زیرا که مربوط بزمان عزل ابونصر فارسی است که در دوره درم حبس مسعود
بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بیان آمده است تکرار ضرورت ندارد
رجوع شود بصفحه ۶۲ و صفحه ۶۳ و صفحه ۶۴ این شرح حال

شعراى دیگر هم مسعود را ستوده اند که محض اختصار از در شرح حال

(سد)

مفصل آنان خود داری می شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بهختاری است که ملک ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوک خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ۵۴۴ یا ۵۵۴ نوشته اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر معزی ملک الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سه در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکره ها در سال ۵۴۲ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدایرا که بنیر خدا بگان
من بنده بی گفتم نشدم کشته رایگان

گویا دو سال بعد از همان جراحت وفات یافته است و سنائی در مرتبه او باین معنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدود بن آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع صبه مسعود میکرد و دیوان مسعود را در اواخر عمر او گرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهوا در آن درج نمود و نفاة الملك او را از این سهو آگاهی داد و وی ابیات صفحه ۷۳۲ را در اعتبار ساخته نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود با چند تن از شعرای دیگر هم مشاعره داشته است از جمله کمالی س ۲۵

شنیده ام که کمالی قصیده گفته است همه بناه و دیفش چنین در آتش و آب

ظاهرا مقصود عمید کمال الدین معروف بکمالی بخارایی ندیم سلطان سنجر است که

در غنا و نواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق او گوید س ۵۵۹

شعر سید محمد ناصر
دل من شاد کرد و خرم کرد

و در وفات او گوید س ۶۰۴

بر وفات محمد علوی
خواستم ز دیشتر يك دونفس

باز گفتم که در جهان پس از این
زشت باشد که شعر گوید کس

جمال الدین سید محمد بن ناصر (۲) برادر بزرگ سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که

هر دو از شاعران نامدارند در صفحه ۶۲ مرتبه بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

(۱) رجوع شدو بجوای چهارمقاله

(۲) حکیم سنائی در کارنامه او را میستاید

شرف الدین محمد ناصر عقل از ارگند وهم از اوقاص

و نیز در قصیده آتش و آب سنائی او را مدح کرده است

سر معاند سید محمد آنکه شده است بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب

معجس ساخته و بروفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (۱)
دیگری از شعراء که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است
ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیده صفحه ۲۶۶ را همان وزن و نافییت از لاهور
بنزین فرستاده و از سراجم سیف الدوا له محدود در حق خود شکر گزاری کرده است
ز روزگار نداریم هیچگونه گله که سخت خرم و پانعمت و تن آسانیم
بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بعبطاء یعقوب کرده
و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیک که قصیده صفحه
۷۳۴ را ساخته و عمید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غزالی
ص ۶۲۶ و اختاری ص ۲۶۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد آورده اند معلوم میشود که
در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است او را بزرگی و سخا و
جاه و عظمت مرتبه شاعری ستوده اند و کس ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان
طمن و دق گشوده باشد چنانکه گفته است

خاقانیا ز دل سبکی سر گران مباش	که هر که زاده سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام	بر خویشتن شکسته دلی چون صکنی درست
چون منصفی نیابی چه معرفت چه جهل	چون زال زرد نبینی چه سیستان چه بست
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فحل	کاندر سخنش گنج روان یافت هر که جست
بر طرز انصاری رود و خصم انصاری است	کاندر قصیده هاش ز ند طعنه های جست
آتش ز آهن آمد و زوگشت آهن آب	آهن ز خاره زاد و زوگشت خاره بست
فرزند هاق ریش پدر گیرد ابتدا	فحل نهره دست بهادر برد نخست
حیف است این ز گردش ایام و چاره نیست	کاین ناخنه بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود انصاری طعنه
زده است معلوم نشد .

در قرون بعد گفته اند مسعود سعد مطلوب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مصراع
های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران بضمین آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت با اشاره

(۱) هونی این دو برادر را از شعرای عهد بهرامشاه نوشته است پس مرثیه مذکور
ممکن است در حق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای علی اکبر دهخدا که آنچه
از اشعار مسعود چنه مثلی داشته است فراهم آورده اند

(سو)

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندک تصرفی در قصاید خود آورده است

گر برکنم دل از تو ویر دارم از تو مهر
این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
وخواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳۴۵)
من معروف زماه با تو سازد تو با زماه
بساز تحریفی ازین مصراع مسعود است
که گوید (ص ۲۹۲)

تا نیابی مراد خویش بکوش
تا نسازد زماه با تو بساز
آیا خواجه شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹
نه هر که بست کمر راه سروری و رزد
نه هر که داشت زره نهمت و خنجر دارد
صاحب کابل بهرامشاهی قصیده مسعود را (ص ۵۰۱) در مقدمه کتاب خود
نقل کرده است

اگر مملکت را زبان باشدی
نناگوی شاه جهان باشدی

۴۴۰

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضیلاي منقدم و معاصر از احوال مسعود سمسامان بدست آمد و بدین صورت انتظام یافت امید است پس از این بکوشش دانشمندان متبحر و بااستعداد نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز یرسوز و گذار روشنائی پذیرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرگه و مقام ادبی او معلوم گردد . تا اینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی او همان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه نارنج و بند بود
از رنج ماند عبرت و از بند پند ماند
لیکن بشکر گویم کز طبع پاک من
چندین هزار بت بدیع بلند ماند ؟

بیتنام خدا

در مدح محمد عالی

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
ناکوه گویم آنچه از او بر شود دلم
شد دیدد تیره و فخورم غم ز بهر آنک
انده چرا برم چو تحسلی بیایدم
هر روز با امداد بر این کوهسار تند
برقی چو دست موی عمران بفعل نور
گشت اردهای جان من این اردهای چرخ
بر من نهاد روی و فرو برد سر بر سر
در این ستمسار خندان من هست بر حد بر
چون بازو چرخ چرخ همی داردم بزند
بنگر چه سود دهند شکارم که هیچ وقت
زین سمج تنگ چشمم چون چشم اگه است
صاف شد است قوت من پال اگر نه من
باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس
چندان کزین در دیده من رفت روز و شب
باروزگار قمر همی بازم ای شگفت

شادی ندیده هیچکس از نای بینوا
زیرا جواب گفته من نیست جز خدا
رهزم همه شب است و صباحم همه مسا
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
ایری بسان طور زیارت کند مرا
آرد همی پدید ز جیب هوا صبا
و رینه صلاح رهبر من بود چون عصا
نیرنگ و سحر خاطر و طبعم چو اردها
چون بر دستم گویم خود هست بر حصا
گر در حذر غرابم و در رهبری سبا
از چنگ روزگار نگردم همی رها
زین بام گشت پشتم چون پشت پارما
بر رفتی ز روزن این سمج باهبا
کز در چو غم در آید گویدش مرحبا
هرگز نرفت خون شهیدان کربلا
نایش شرم هیچ که چندین کند دغا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک
 آنگوهری حسام در دست روزگار
 در صد مصاف معرکه گر کند گشته ام
 ای طالع نگون من ای کز رو حرون
 خرچنگ آیتی و خداوند تو قمر
 مسعود سعد گردش و پیشش چرا کنی
 خود رو و چو خس مباش بهر سرد و گرم دهر
 میدان یقین که شادی و راحت فرستد
 جاه محمد علی آن گوهری که چرخ
 چون بر کفش نهاد و بخلاق جهان نمود
 گردون شد است رتبت او پایه علو
 تا شد سحاب جودش با ظل و با مطر
 تا آفتاب رایش در خط استواست
 تا شد شفای آرز عطاها ای او نیاز
 فر به شد است مکرمت و ایمن از گزند
 ای کودکی که قدر تو کیوان پیر شد
 پیران روزگار سپرها بیفکنند
 گویا بانظ فهم تو آمد زیبات عقل
 بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن
 چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر
 اقرار کرد مال بچود تو و بسست
 جباه ترا بگردون تشبیه کی کنم
 عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست

از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
 کاخر بروم آرد یک روز دروغا
 روزی بیک صقال بجای آید این مضا
 ای نحس بیسعادت وای خوف بی رجا
 آیدست سوزش تن و جان از شما چرا
 در گردش حوادث و در پیشش عنا
 آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
 گر چند گشته بغم ورنج مبتلا
 پرورده ذات پاکش در پرده صفا
 زور روزگار تازه شد و ملک با بها
 خورشید گشت همت او مایه ضیا
 آمد نبات مدحش در نشو و در نما
 روز و شب عدو ولی دارد استوا
 بیماروار کرد زنان خوردن احتما
 تا در بهار دولت او میکند چرا
 بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
 در صف عزم چون بکشی خنجر دها
 بینا بنور رای تو شد دیده ذکا
 در هر دلی هوای تو رسته است چون گیا
 چون ابر بیدریغ دهی خاق را عطا
 دو کف تو گواد و دو باید همی گوا
 گفتا است هیچکس بصفت راسترا دونا
 زیرا که تیغ تیز فراوان کذر خطا

گر دشمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر
 تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
 ای عقل را دهایی تو چون دیده را فروغ
 چون بخت نحس گفته من نشنود همی
 معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
 چون بر محمد علیم تکیه او افتاد
 ضعف و کساد پیش نترساندم کزو
 ای هر کفایتی را شایسته و امین
 تو شاخ آندرختی کاندر زمانه بود
 اندر پناه سایه او بود مأمونم
 یکرویه دوستم من و کم حرص مادح
 هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام
 نظم مرا چون نظم دگر کس بدان از آنک
 هر چند کز برای جزا بایدت مدیح
 آزادهای که جوید نام نکو بشعر
 در مدحت تو از گل تیره کنم گهر
 امروز من چو خار و گیاهم ذلیل و پست
 تو آفتاب و ابری^۲ کز فرو سعی تو
 ایات من چو تیر است از شست طبع من
 چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست
 بیمار گشت و تیره تن و چشم جادو بخت
 ای نو بهار سرو نبیند همی تدر و
 تا دولتمست و نعمت با بخت تو بهم

آخر چو مرغ گردد گردان بگردنا
 شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
 ای فضل را ذکای تو چون دیده را ضیا
 نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
 ماند است یک کریم که دارد مرا وفا
 زهره است چرخ را که نماید مرا جفا
 بازوی من قوی شد و بازار من روا
 وی هر بزرگی را اندر خور و سزا
 برگش همه شجاعت و بارش همه سخا
 تا بر روان پاکش غالب نشد فنا
 هم راست در خلا ام و هم پاک در بلا
 مادح چو بی طمع بود و دوست بی ریا
 یاقوت زرد نیکو ماند بیکر ریا
 والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا
 چون بندگان ز خلق نباید سند بها
 هرگز چو مدحت تو که دید است کیمیا
 از باغ بخت نو^۱ کندم هر زمان بلا
 گلهها و لالهها دمد از خار و از گیاه
 زیرا یکی کشیده کمانم ز انحنای
 هرگز گمان مهر که زرنج افتدش بدا
 ای جاه و بخت تو همه دار و تو تیا
 وی آفتاب نور نیابد همی سها
 از لهر و از نشاط مشو ساعتی جدا

از ساقی چو ماه سما جام باده خواه
 زانشادی و طرب که دور خسار او گداز
 اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی
 نالان شود بزاری چون دست نازکش
 تا طبعها مراتب دارند مختلف
 بادت چهار طبع بقوت چهار طبع
 همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط
 همچون زمین زمین مراد تو اصل بر

بر لحن و نغمه صنمی چون مه سما
 بر حسن او بیشت زمان میکند ثنا
 اندر بهار بزم چو بابل زند نوا
 در چشم گرد او زند انگشت گردنا
 آبست بر زمین و اثر است بر هوا
 کرده بذات اصلی در کالبد بقا
 همچون اثر اثر بزرگیت یاسنا
 چون آب آب دوات تو مایه صفا

بیت در ستایش مسعود شاه کبیر

شاهها جهان شاهی و شاه جهانیا
 بایسته تر بخسروی اندر ز دیده ای
 همچون زمین بحلی و چون آسمان بقدر
 عقل و روان بلطف نیاید همی ترا
 روشن به تست سنت و آئین خسروی
 گر مذهب تنازع اثبات گرددی
 گویم^۲ مگر که صورت عقلی عیان شده
 گوئی صفات ایزدی اندر صفات تست
 بزنده نیازی گوئی که دواتی
 با هر کسی چه با من به جور و صافی
 شاه نظام یاب هندوستان کنون
 صاحبقران تو بانی و اینک خدایگان
 تا مملکت بماند تو جاودان همان

در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
 شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
 نه بیش از زمین و بر از آسمانیا
 گوئی که عقل دیگر و دیگر روانیا
 تازه به تست رسم و رسم پهلوانیا
 من گویم تو بیشک نوشین روانیا
 چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
 کایدهن فزهن زوهم و ارون از گمانیا
 دانان زمینیا گوئی زمانیا
 در هر ملی میو در دل مجرم امانیا
 زان خنجر زدوده هندوستانیا
 دادت به دست خاتم صاحبقرانیا
 اندر میان مملکت جاودانیا

بسمه نذر از دوستان فرستاده و ابورشده رشید را ستوده کلمه

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا
 کرده بیچاره مرا جوع بماه رمضان
 تا بمغرب ننمود است مرا چهره هلال
 عید گوئی که همی آید از سنگ برون
 از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش
 چکنم قصه بیپوده زخرو زخار
 تا بقندیل فناد است مرا کار شب
 اندرین روزه همدرخ منست از آنک
 چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
 حاش لله که مرا نیست بدین ره مذهب
 فرض یزدانرا بگزارد هر کس که کند
 تحفه دولت ابورشده رشید آنکه فلک
 تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا

که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا
 خبری هست ز شوال بنزدیک شما
 من چنان گشتم از ضعف که در شرق مها
 یا مه روزه مرا میدهد از سنگ حیا
 وز پی دیدن خورشید شدم چون حربا
 چون نمی یارم گفتن سخن ماه سما
 همچو شمع که زیم امشب و میرم فردا
 سفری کرد نیارستم من سرد بقا (?)
 چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
 جز که هزلیست که رفته است میان شعرا
 خدمت خاصه سلطان بخلا و بعلا
 خواهی تا کند او را ز پی جود ثنا
 اندرین زاید تقدیر و زمن بنده دعا

بسمه نذر صاحب اجل الهامید منصور بن شهید ابن احمد کلمه

خرم نمود گدش چرخ چو آسیا
 از در دو رنج فرقت جنان شدم چنانک
 چون کهر با برنگم و آن قوتم نداند
 ه چند بیش گریه تشنه ترم بوصل
 روی سیم ز دود دلم گشته چون زمین
 چشم ز خون بسرخ چون چشم باده خوار

وا کنون بخون دیده بسر شد همی مرا
 باد هوائیم^۴ من و شد باد من هوا
 کان گاه بر کشم که ربایدش کور با
 از آب کس شنید که افزون شود ظما
 پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
 رویم ز غم بزردی چون روی پارسا

۱- خ-ل - با ۲- خ-ل - آب ۳- خ-ل - بسود ۴- ح-ل - هوامه

رستم ز چنك هجر كه هر چند چاره كرد
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش
از زخم او و هیت حكش مرا بسست
ناكه در آمد از در حجره خیال دوست
زانم ضعیف تن كه دلم ناتوان شد است
هم خوابه ام مهر شد و هم خانه ام فراق
شد آشنا هر آنكه مرا بود دوستدار
بی برگ مانده ام من و فی با هزار برگ
گر تیره همچو قیر شود روزگار من
اندر شوم ز ظلمت این نیز چون شهاب
از آتش دل من و از آب دیدگان
گوهر بود كش آب زیادت كند ثمن
از عمر شاد گدم از بهر نام و تنك
بسیار عمر خورد است این ازدهای چرخ
چونست ای عجب كه ز چرخ ز مردی
ای تن زغم جدا شو میدان كه هیچ وقت^۲
خواهی كه بخت و دولت گردند منصل
از صاحب موفق منصور بن^۳ سعید
نفسش ببرد باری و رایش به برتری
كوهست با رزانت و نارست با علو
گر بودی از طبیعت او مایه زمین
نا بارود نرستی هرگز ازین درخت
ای طبع تو چو بحر و زبهرت مرا گهر

بیش از خیال باز ندانست مرا
پیکار کرده ایم به لشکر گه قضا
پر خون دو دیده من و زردی رخ گوا
چون روی او دیدم گفتمش مرحبا
دل ناتوان شود كش از انده بود غدا
يك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا
بیگانه گشت هر كه مرا بود آشنا
من بیسوا و فاخنه با گونه گون نوا
ورتك چون حصار شود گرد من هوا
بیرون روم رتنگی آن زود چون صبا
نشگفت اگر فرزون شوم دانش و دها
گوهر بود كه آتش افزون كند بها
غمگین شوم چو باز بر اندیشم از فنا
او را همی نباشد سیری ز عمر ما
دیده^۴ برون نمی جهد از چشم ازدها
يكتا نبود كس را این گنبد دو تا
بانهمت تو هیچ مكن منقطع رجا
آنكش ز حلیم پیرهن است از سخا ردا
عزمش بوقت مردی و طبعش گه سخا
باد است با سیاست و آبست با صفا
ور بودی از بزرگی او گوهر سما
نامستجاب باز نكششی از آن دعا
ای رای تو چو مهر و ز مهرت مرا ضیا

ای خلق تو چو مشک و زمشکت مرا نسیم
 هر نهمتی که خیزد طبعت کند تمام
 رای تو بی تغییر و طبع تو بی ملال
 من بنده آنچنانم کز سنگها گهر
 خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل
 آری شگفت نیست که از رتبت بلند
 از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید
 من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
 تاری شده است چشم من از روی ناکسان
 من جز ترا ندانم و دانم یقین که من
 آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح
 گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانک
 تا خط مستویست بر این چرخ منحنی
 از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو
 جای محل و جاه تو چون چرخ با علو

وی لفظ تو چو شهد و زشهدت مرا شفا
 هر حاجتی که افتد رایت کند روا
 حلم تو بی تکلف و جود تو بی ریا
 وز مردمان چنانم کز درسهها گیا
 از بخت با حضم و از فضل با سنا
 کیوان بچشم خلق بود کم تر از سها
 من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
 چون آکوه نیستم که بود لفظ او آصدا
 از خاکپات خواهم کردنش توتیا
 چونانکه واجبست ندانم هی ترا
 بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
 هستم سزای هر چه در آفاق ناسزا
 چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنای
 کار تو مستقیم در آن خط استوا
 روز نشاط و لهو تو چون چرخ با سنا

تذکره در مدح منصور بن سعید

شب آمد و غم من گشت یک دو تا فردا
 چرا خورم غم فردا و ز آنچه اندیشم
 چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم
 هی بنالم چون چنک و خلق را از من
 همیکند سرطان وار باز گونه بطبع
 اگر ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم

چگونه ده صد خواهد شد این عناو بلا
 که نیست یکشب جان مرا امید بقا
 نماید خواهم چون شمع زنده تا فردا
 هی بکار نیاید جز این بلند نوا
 سپر نجم مرا باز گونه چرخ دو تا
 براه راست در آیم بسر چونابینا

ضعیف گشته در این کوهساری فریاد
 گر آنچه هست بر این تن نهند بر کوهسار
 ز تابش آب شود در در میان صدف
 مرا چو تیغ دهد آب آنگون گردون
 چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل
 قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور
 بر سپیده دمی و بهر شبانگهی
 ز تاب و توف دم سنگ خاره خاک شد است
 نبشانی را خاکستر است دفتر من
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
 مکن شگفت ز گفتار من که نیست شگفت
 اگر بماند بر خاک و پایدار بود
 عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ
 جواد کفی عادل دلی که در قسمت
 که جام باده بساقی دهد بدست توی
 بمکرمات تو دعوی اگر کند گردون
 امام عالم و مطلق ترا شناختی
 نهادی همه گل را بخاق تو نسبت *
 بهساری ابر بکف تو نیک ما نستی *
 شی باصل خود از خار و از صدف گل و در *
 ز چرخ گردان مهری ز کوه ثابت زر *
 بدیعه و صفا بر وصف تو بشیفته ام *
 درست و راست صفات تو گویم و نشگفت *

غریب مانده برین آسمان بی پهنا
 و آنچه هست درین دل ز نند بر دریا
 ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
 هر آنگهی که بنالم به پیش او ز ظما
 در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
 نشسته با من هم ز انوی هست این جا
 ز نزن من بزمین بر برا کنند قضا
 ز آب چشمم از آن خاک بر دمید گیا
 چو خاوه نقش روی انگشت من کند پیدا
 نه ممکن است که بر روی جهد شمال و صبا
 از اینکه گفتم اندیشه کن نگفت چرا
 چو نقش سنگ همی مدح صاحب و الا
 ز آسمانه درگاه او ستد بالا
 ز بخل و ظلم نیامد زیب او الا
 به تیغ سر بزند کاک را نکرده خطا
 بدیده باشد او را دو کت تو دو گوا
 اگر شناختی طبع جهل و اصل جنای (۲)
 اگر ز گله در ناهدی گل رعنا
 برعداگر نزدی در زمانه طبل سخا
 ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا
 ز چشم ابر سرشکی زحمت تیغ مضا
 از آن نباشد فاهم همی ز نند چرا
 درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

چگونه داند غالب شدن برو سودا
 از آنکه کوه رسیل است مرصرا بصدا
 فضایل نوین بر فریضه کرد ثنا
 ز کفر ترسم زیرا که نیست همتا
 که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
 سپید و چنگ ز روز و شب زمین ز هوا
 زمین ز گردون گه کرباو گه مینا
 من آنچه گویم اینست عادت شعرا
 بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
 نه ام سپید صباح است و نه سیاه مسا
 مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
 چو آفتاب نماید مرا ب دیده سها
 دو چنگ را زدی در کار گه جوزا
 بجای مرکز غبراو گنبد خضرا
 چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا

* شگفت از آنکه همه مغز من محبت تست
 * همی مدیح تو داود و ار خوانم من
 * چون بسنت در طاعت تو دارم تن
 * دلیر و ار همی وصف تو نیرم گفت
 * چو روز باشد کنج او سزادت گردون
 * مرا نکوی از اینگونه چند خواهم دید
 * فلک بدوران گه آسیا و گه دولاب
 * همی چگویم و دهم همی کجا بینم
 * دعای من ز دولاب رست تر همی نشود
 * ز بس بندی ظر زمین بمن نرسد
 * مدار چرخ کند آگه ز لیل و نهار
 * نگر ب دیده چگونه نمایم خورشید
 * گراستعانت و راحت جز از تو خواستی
 * همیشه بادی بر جای تا همیشه بود
 * چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون

﴿ مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم ﴾

زهی مظهر و مشهور خسرو والا
 زهی سپهر جلال بتو گرفته ضیا
 زهی بناقد حکمت مطیع گشته قضا
 زهی زمانه بفرمان تو بداده رضا
 زهی قضای مجسم بروز رزم و وغانا
 تو عز ملتی و ملت از تو برده بها
 همی بنخواست زمانه ترا بچهد دعا

زهی موفق و منصور شاه بی همتا
 زهی جهان سعادت بتو فزوده خطر
 زهی بعالی امرت اسپر گشته قدر
 زهی سپهر باقبال تو فککنده امید
 زهی سخای مصور بروز بزم و نشاط
 تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فر
 تو آن اهیری کز روزگار آدم باز

زبس دعا که زمانه بگرد کرد آخر
 خدایگانی چون تو بیافرید که چرخ
 هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد
 زمین نماید با قدر و رأی تو گردون
 برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار
 اگر رسولان آیند زبیه نواز ملک
 ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
 کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود
 اگر مواجهه آید عدوت نشناسی
 بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد
 خدایگانا هر روز بر فزون گشته است
 ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم
 بتازگیت فرستاد خلعتی عالی
 قبای خاصه و پستی خود نسبیج بزر
 ستام زرو مرصع بگوهر الوان
 زبس بدایع چون بوستان بر از انوار
 ز پشت مرکب تازی همی بتافت چنانک
 بساز باد صبا مرکبی که اندر تک
 برو سرینش در زیر آن ستام چنان
 بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان
 پیام داد که ای چشم تو بما روشن
 بنهد رقی و رسم غزا بجا آورد
 سپه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتی

خدای عزوجل حاجت زمانه روا
 ترا بشاهی ناورد و ناورد همتا
 هزار بگری بر تخت روز جود و سخا
 شمر نماید با طبع و دست تو دریا
 گذشت مهر تو بر نار ازو برست کیا
 و گر چه نامه نویسند سوی تو امرا
 جواب نامه بود تیغهای روئینا
 عقاب هیت تو چون گرفت روی هوا
 که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا
 که خسرو را از تست مقطع و مپدا
 بقا و ملک تو افزونت باد ملک و بقا
 که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
 که عاجز است ازو وهم و فکرت شعرا
 یکی مکال کرده کمر بگوهرها
 که چرخ پیر نداند همیشه کرد بها
 زبس جواهر چون آسمان بر از انوار
 ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا
 ازو بماند حیران و خیره باد صبا
 زدر و گوهر مانند نقطه جوزا
 که در خزینه اش بود از خزاین خلقا
 مهر دل ز همه برگزیده ایم ترا
 کشید نفس عزیز تو شدت گرما
 مهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتي و چندان نگشت اسکندر
 خبر رسيد که نفس عزيز تو شاها
 خدای داند کز بهر تو هي ناسود
 چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم
 تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس
 بداده ایم امارت ترا و درخور تست
 بگیر قبضه شمشیر عدل و جنبش کن
 کسیکه اشهد ان لا اله الا الله
 از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید
 خدایگانا شاها مظفرا ملکا
 خجسته بادت و فرخنده و مبارک باد
 بقات بادا چندانکه کام و نهمت تست
 مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان

فتوح کردی و چندان نکرده بد دارا
 هي بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
 نه نفس مازغان و نه چشم مازبکا
 دهانت او پر درو لؤلؤ لالا
 بروز جستن پیکار تست بازوی ما
 سپرده ایم بتو هند و مر تراست سزا
 بگرد گرد همه هند پادشاه آسا
 نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا
 از آفتاب نتیجه شکفت نیست ضیا
 ترا که تاند گفتن بحق مدیح و ثنا
 نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا
 مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا
 متابع تو بهر شغل دولت برنا

﴿ وصف بهار و مدح سلطان محمود ﴾

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا
 بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
 مگر که راغ ساهر است و نرگسان انجم
 زمین بخوبی چون روی دایر گلرخ
 ز سبزه گوئی دریای سبز گشت زمین
 شکوفه ها همه انوار باغ گردونست
 زمین زگریه ابراست چون بهشت نعیم
 یکی بگیرد بر دیده چو مردم مست

که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
 مگر نشاط کند شهر یاری صحرا
 مگر که باغ بهشت است و گلبنان حورا
 هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
 درو پدید شده شکل گنبد خضرا
 که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
 هوا ز خنده بر قامت چون که سینا
 یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

کنار جوی پر از جامهای یاقوت است
 ز بسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ
 ز بس که دیبه و خز داد شاه شرقی همی
 ز بهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
 جهان بر فنا گر پیر شد نبود عجب
 شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان
 مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
 خدایگانی شاهی مظفری ملکی
 نه حکم او بتهور نه عدل او بنفاق
 بهر دیار که بگذشت مرکب میمونش *
 بهر دیار که آثار جود او برسد
 تو آفتابی شاهان جهان شاهی را
 تو کوه حلی چون بر تو مدح خوانم من
 بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
 یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی
 و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند
 همیشه جوزا در آسمان گره بسته است
 مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد
 سنان تست قدر گر مجسم است قدر
 اگر قدر نشد این چون نرسد از فتنه
 خدایگانا فرخنده نو بهار آمد
 ز شادمانی هر ساعتی کنون بزند

که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
 شد است راز دل باغ سر بسر پیدا
 هوا شده همه خز و زمین شده دیبا
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
 عجیتر آنکه کنون پیر بود شد برنا
 غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
 امیر غازی محمود خسرو دنیا
 که ابر روز زوالست و شیر روز و غا
 نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
 در آن دیار جز انبا نیاید از ابنا *
 گذر نیارد کردن در آن دیار و با
 سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
 بگویم از تو بشارت رسد بجای صدا
 بدانچه رأی تو بیند سپهر داده رضا
 نخواستیش همیشه بخسار جز که سخا
 از و نمودی همواره آفتاب سها
 از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
 که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
 حسام تست قضا گر مصور است قضا
 و گر قضا نشد آن چون رسد بهر ماوا
 وز آمدنش جهانرا فرود فرو بها
 هزار دستان بر هر گلی هزار نوا^۲

ز لاله راغ همه پر ز زرمه حله
 خجسته بادت نوروز و نو بهار گزین
 جهان به پیش مراد تو دست کرده بکش
 ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
 هزار سالت بادا بعسزو ناز بقا
 فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

تذکره مدح سلطان مسعود بن ابراهیم

زلفین سیاه آن بت زیبا	گشته است طراز روی چون دیب
آنسرو که نیستش کسی همسر	وانمناه که نیستش کسی همت
بر عاج شکفته بینش لاله	در سیم نهفته یابمش خارا
هر نخته سیم او فتد بر هم	از سایه دو توده عنبر سارا
در درج عتیق او پدید آمد	از خنده دو رشته لؤلؤ لالا
شد خسته دلم نشانه تیرش	در معرض زخم او منم تنه
ناگام تیر غمزه زد بر دل	آن ابروی جفته کمان آس
بگذشت ز سینه تیر دلدورزش	دل پاره و زخم تیر ناپید
دیدمش براه دی کمر بسته	مانند مه دو هفته در جوز
گفتم که چگونه جستی از رضوان	ای بچه ناز دیده حصور
دانی که بعشق تو گرفتارم	بر ساخته تو خویشتن عهد
نه نرم شود دلت به صد لابه	نه گرم شود سرت به صد میند
جز با پربان نبوده ای گوئی	وز آدمیان نزاده ای ما
زنجیر شدست زلف مشکینت	وافکنده مرا ز دور در سود
شیدا شده ام چرا همی ننهی	* زنجیر دو زلف بر من شید
بر من ز تو جور و تو بدان راضی	* بان تو دوتا و من بدل یک
این جور ممکن که از تو نپسندد	* سلطان زمانه خسرو و ا
مسعود بلند همت آن شاهی	* کز همت او فلک ستد با

تیره ز علو قدر او گردون * شرمنده ز غور طبع او دریا
 ای در شاهی ز نعت مستثنی * وی از شاهان بجاه مستثنا
 چون قدر تو نیست چرخ با رفعت * چون طبع تو نیست بحر با پهنا
 طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود وامق و عذرا
 آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحنا
 ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی مالک توکل و ملکها اجزا
 آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عصا نکرد چون اعضا
 با خشم تو دم زند دل دوزخ * یا حلم تو بر زند که سینا
 کرده خورشید صبح ملکات تو * روز همه دشمنان شب یلدا
 ورزیدن کین در این جهان با تو * ای شاه جهان کرا بود یارا
 در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ و بیشک از درها
 آن کز تو گرفت کینه اندر دل * شد بر سر خلق در جهان رسوا
 در دلش چون نار شعله زد کینه * بر تنش چو مار کینه زد اعضا
 چون جهره غمره گشته از زردی * بوده چمنی چو صورت خفرا
 چون سوی چمن گذر کنی بینی * بگریخت ز بیم لشکر گرما
 شاهها سپه خزان پدید آمد * هم گونه کهر با شده مینا
 در جمله بیک دگر نکو ماند * از زردی برگ و گونه اعدا
 گوئی که ز خلق دشمنت خیزد * هنگام سپیده دم دم سرما
 انگور و مخالف تو همچون هم * از رنگ بگشته هر دورا سیما
 نزدیک شده که خون این و آن * بیشک همه ریخته شود فردا
 خون دل این پیای در خانه * خون تن آن بتیغ در صحرا
 باقی بادی که از بداندیشان * تیغ نکند به هیچوقت ابقا
 غوغاست مخالف ترا شیوه * باهیت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد
 از تیره غبار چشمه روشن
 دل دوزد نوك نيزه خطي
 از چتر تو سایه همای افتد
 رعد آوا مرکب تو از هر سو
 ای شاه عجم تو زیران آری
 زیرا که بود بوقت کور و فر
 دریابد اگر بدل کنی فکرت
 پرورده تی چو کوهی اندر تن
 چون باد که دست و پای را با او
 اندر تک دورتاز چون صرصر
 گر قصد کنی چو وهم یکدخفه
 واثق تو بدان که چون برانگیزی
 اندر مه دی بهاری آرائی
 کز چهره و خون دشمنان گردد
 این هست ولیک نیست حاجت
 نه^۱ نفس نفیس را چه رنجانی
 واجب نکند بهیچ اندیشه
 من بنده بفتوحها همیگویم
 تا گردد فتح نامه ها بر آن
 از نصرت و فتح مطلع و مخلص^۲
 دل شعبده ها گشاده از فکرت

در زلزله جرم مرکز غبرا
 تارک شود چو چشم نا بینا
 جان سوزد حد تیغ روئینا
 وز گرد سپاه سایه عنقا
 هر ساعت بر کشد چو نفخ آوا
 رخشی که نخواندش خرد عجم
 عزم و حزمش چو مردم دانا
 بشناسد اگر کنی بچشم ایما
 بر رفته سري چو نخلي اندروا
 حاجت نبود بهیچ استقصا
 در جولان گرد گرد چون نکبا
 از جابلقا رسد به جابلقا
 در حمله تست عروة الوثقی
 بر روی بساط ساحت پیدا
 چون بارگه تو پر گل رعنا
 تا از پی رزمها شوی کوشا
 ای نفس تو فخر آدم و حوا
 بر طبع عزیز خود نهی حاشا
 هر هفته یحکی قصیده غرا
 از هر سو سوی مجالس اعلا
 طیان و بدیع و مقطع و مبدا
 جان معجزها نموده در انشا

هر بی‌تی از آن چو لمبئی زیبا
 هستی تا حشر مالک دنیا
 این لفظ زخود نگفت بر عمدا
 تا دارد دور گنبد خضرا
 درگاه تو باد عدل را اوا
 از دانش پیرو دولت برنا
 با حشمت و فر خسرو دارا
 بر دست خجسته ساغر صیبا
 خنیاگر بزم زهره زهرا

هر لفظی از آن چو صورتی دلکش
 شاهها تو گزین مالک الماکی
 بنده ز سروش یافت این تلقین
 تا یابد هال مرکز سفلی
 ایوان تو باد ملک را ممکن
 ز دولت و دانش است جان پرور
 تو شاد نشسته برگه دولت
 در چشم عزیز چهره دلبر
 سازنده کار گنبد اخضر

❦ (هم در مدح او) ❦

از هجر نیم یکشب و یکروز شکیبا
 زو لطف و لطف بود وز من ناله و نینا
 وی آینه ترا حور و پری نامده همتا
 نه چون رخ تو بود بنوی رخ عنرا
 تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
 گریش بخواند سمر خیره و ذفرا
 پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها
 تا کی فکری و عده امروز بفردا
 وان چهره شیرین تو و قامت زیبا
 آن روی نکر صورت مانیست همانا
 زین هر دو بدل بردن عشاق مسما
 در بسه تو در زده صف اولو لالا

تا از بر من دور شد آن اعبت زیبا
 بس شب که بیکجای نشستیم و همه شب
 ای آنکه ترا زهره و مه نیت بمانند
 نه چون دل من بود بزاری دل و اوق
 من بیدل و تو دلبر و درزاری و خوبی
 وانکس که بخواند سمر ما نه شکفت است
 خون راندم از اندیشه هجران و توحاضر
 بکنشست مرا عمر بفردا و با-روز
 با چهره پر چینم و با قامت کوزم
 گمره شود آنکس که همی روی تو بیند
 هرنگ شبه زلفت و هرنگ بسداب
 در دوشبه تو دو گل سرخ شکفته

خوځای چنان روی و چنان موی بسوزد
 خورشید بمویه شود و روی بپوشد
 از مشک چلیپا است بر آنروی رویت
 بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
 بر مشک زخم بوسه و بر سیم نهم روی
 در چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق
 تار است زدیا تن من تا نظر من
 با واقعه عشقم و با حادثه هجر
 ضیعم ز تو پر کارو دل از ریج تو پر بار
 عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد
 جور ت نکشد بنده آنشاه که امروز
 خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک
 مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
 ای شاه پیسود زمین را و فلک را
 نه دیده معالی ترا گردون ذیت
 دانا و توانائی و آباد بود ملک
 هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند
 تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
 وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند
 هر گل که ترا بشکفت اندر چمن ملک
 بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون
 رخس تو و تیغ تو بسی معرکه دیده
 نه بوده گه حمله پی رخس قصر

منمای چنان روی و چنان موی بغوغا
 کانیروی چو خورشید بیارائی عمدا
 در روم ازین روی پرستند چلیپا
 بنگاشته از غالیه دو خط معما
 ای مشکین زلفین من ای سیمین سیا
 ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
 ناگاه فتاد است بر آنروی چو دیبا
 در عشوه و سواسم و در قبضه سودا
 رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا
 پیش ملک از جور تو آنعاشق شیدا
 در روی زمین نیست چو او شاه توانا
 سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
 داد است بدو ملک مهیا و مهنا
 جاه تو و قدر تو بیالا و به پهنای
 نه کرده ایادی ترا گردون احصا
 چونشاه توانا بود و خسرو دانا
 از ملک مبرا شود از ملک معرا
 هستی ملک و شاه با جداد و با با
 ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
 خاری شود اندر جگر و دیده اعدا
 در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
 تا داشته باسارا باس تو بیاسا
 نه کرده گه زخم سرتیغ محانا

هر پیل که ران تو برانگیخت بجمله
 وانگاه که باشیر دژا گاه کنی رزم
 باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار
 از بن بکنند کوه چوزی صحرا نازد
 کین تو بر آمد بتریاو بعیوق
 مهر تو بر افتاد بخارا و بسندان
 هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر
 چون مار همه بر تن او بترکد اندام
 بر امرکز غبرا همه در حکم تو باشد
 بر اقبه خضرا همه بر امر تو گردد
 هر روز فزون گرددت از گردون ملکی
 شاهها می سوری نوش ایرا بچمن در
 هر باغ مگر خاد برینست که هر شاخ
 از باد برآ میخند شنگرف بزنگار
 برخاسته هنگام سپیده نفس گل
 گوئی که گیا قابل جان شد که چنین شد
 این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
 ای ملک تو کئی که از آن هست به گیتی
 دارالکتب امروز به بنده است مفوض
 پس زود چو آراسته گنجی کنمش من
 اندیشه آن دارم و هر هفته آرام
 اشعار من آنست که در صنعت نظمش
 انشا کندش روح و منتح کندش عقل

با تازش صرصر شد و با گردش نکبا
 با گردش گردون شود و جوشش دریا
 گردد چو روان حصنی اندر صف هیجا
 گوئی که روان کوهی گشته است بصحرا
 لرزان شد و پیدچان شد عیوق و ثریا
 گل رست و سمن رست ز سندان و زخارا
 از ترس و هراس تو دگر گردش اعضا
 چون نار همه در شکمش خون شود احشا
 هر جاه که باقیست در این مرکز غبرا
 هر معد که جاریست بر این گنبد خضرا
 قالایل بما یطلب من جدك حبلی
 بگرفت می سوری جایی گل رعنا
 با خوبی حورا شد و با زبور حورا
 در ابر درآویخند بیجاده بیبنا
 چونانکه به بتر نفس عود مطرا
 روی گل و چشم شکفه تازه و بینا
 آثار نسیم سحر انفس مسیحا
 فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا
 این شرف شرف گشت مرا رتبت والا
 گر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
 زین صدر رفیع تو یکی مدحت غرا
 نه لفظ معاراست و نه معنیش مثنا
 گردون کند املا و زمانه کند اصفا

تا چرخ دوتا گردد بر بنده و آزاد
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر
داده همه احکام ترا گردون گردن
این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

بیت (وصف شب و ستارگان آسمان و ستایش علی الخصاص)

دوش در روی گنبد خضرا
نون انفاس داشت پشت زین
کلبه‌ای بود پر ز در یتیم
آینه رنگ عیبه‌ای دیدم
مختلف شکلهای همی دیدم
افسری بود بر سر اکلیل
راست پروین چوهفت قطره شیر
فرقدان همچو دیدگان هر بر
بر کرات دگر بنات النعش
همچو من در میان خلق ضعیف
گاه گفتم که مانده شد خورشید
که نه این می بر آید از پس خاک
من بلارا نشانده پیش و بدو
همت من همه در آن بسته
مویها بر تنم چو پنجه شیر
ناله زار کرد نتوانم
اشک راندم ز دیدگان چندان
گر بنخواهد از این همه غم و رنج
مانده بود این دو چشم من عمدا
رنگ زنگار داشت روی هوا
برده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
راست بالاش در خور پینا
کامد از اختران همی پیدا
کری داشت بر میان جوزا
بر چپکیده بجامه خضرا
شد پدید از کران چرخ دوتا
شد گریزان چون ربه ز ضبا
در میان نجوم نجم سه‌سها
گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بجنبند اندروا
شده خرسند اینت هول و بلا
که مرا عمر هست تا فردا
بند بر پای من جو از درها
که همه کوه پر شود ز صدا
کز دل سنگ بر دهید گیا
برهاند بیک حدیث مرا

خاصه شهریار شرق علی
آنکه در نامها خطابش هست
دولت از رأی او گرفته شرف
خنجر عدل از او نموده هنر
رأی او را ذلیل گشته قدر
تین او بر فانی عمر دلیل
بس نباشد سخاوت او را
گر جهانی بیک عطا بدهد
دیده عالم از تو شد روشن
ملک را رتبی نماید بلند
جز یکی مرتبت نماید که هست
بشتاب اندر آن که تا بکنی
ای چو بارنده ابر در مجلس
باز سالی دوشد که در حضرت
نه همی افتد مراد سفر
باز بر ساز جنگ ابراهست
زین کن آنرزم کوفته شبدیز
دشت را کن بخنجرت جیحون
من ازین قسم خویش میجویم
که بهر سو گذر کند سپهت
من بگیرم غبار موکب تو
در دو دیده کشم که دیده من
در غم زال مادری که شده است

آن چو خورشید فردو بیهمتا
از عیدان عصر مولانا
عالم از رأی او گرفته ضیا
گوهر ملک از او فزوده بها
عزم او را مطیع گشته قضا
جود او بر بقای عیش گوا
زاده کوه و داده دریا
از کف خویش نشمرد بسخا
نامه دولت از تو شد والا
که نفرمود شهریار ترا
جایگاه نشستن وز را
روی داری همیشه در بالا
وی چو آشفته شیر در هیجا
نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی آیدت نشاط غزا
خون بجوش آمده بمرگ و فنا
کار بند آن زدوده روئینا
کوه را کن بلشکرت صحرا
بازی دیده ام درین زیبا
بپسوا بر شود غبار هبسا
که بود درد را علاج و شفا
گشت خواهد ز گریه نایینا
* از غم و درد و رنج من شیدا

- نیل کرده دو بر زخم دو کف * کرده کافور دیدگان ز بکا
 چون عصا خشک و رفت تواند * درد و گام ای عجب مگر بمصا
 راست گوئی همی در آن نگرم * که چه ناله کند صباح و مسا
 زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد مادرت اینجا
 من بر این گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
 بستد از من زمانه هر چه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
 ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخریده ایش داده بها
 ناضیری است مرصرا بنظام * تا زبانی است مرصرا گویا
 همت را کنم بواجب مدح * دولتت را کنم بخیر دعا
 از چو من کس در این چنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
 مرصرا داد رأیے تو آرام * مرصرا کرد جود تو به نوا
 دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خلعت تو پر دیبا
 شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
 مرصرا آنچنان همی داریے * که ز من هم حسد برند اعدا
 کرد گفتار من بدولت تو * آب و خون مغزو دیده شعرا
 ایتم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
 زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

﴿صفت ابر و ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم﴾

سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
 چو گردی کش برانگیزد سم شبدهیز شاهنشه
 گهی مانند دودی مسطح بر هوا شکاش
 چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی
 نثار لؤلؤ لالا به صحرا برد از دریا
 ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا
 گهی مانند کوهی معالق گشته اندروا
 گل از گلبن همی تابد بسان زهره زهرا

ازین بر مشک شد گیتی وز آن پر در همه عالم
 گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم
 گهی مانند خنگی لگام از سر فرو کنده
 گهی بر قش درخشنده چون نور تیغ رخسار
 فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
 زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
 کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون
 زمین چون روی مهرویان برنگ دیبه روی
 ز پستی لاله شد خندان چو روی دایر گلرخ
 ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو شرق
 ملک محمود ابراهیم مسعودین محمود آن
 بدو سنت شده روشن بدو ملت شده تازه
 بنابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو
 چو ابر دولت و مهرش بقا یابد گه مجلس
 ازین گرد دد پیری گل بسرخ چو نرغ ناصح
 شب نیکو سگال او شده چو نرغ رخسار
 خیال خنجر او را شبی مه دید ناگهان
 ای شاه خداوندی جهانگیری جهاننداری
 بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعشرا از هم
 پرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان
 بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
 نسیم باغ شد بیزان بیستان عنبر اشهب
 به پیروزی و به پیروزی نشین می خورد بکام دل

ازین بر بوی شد بستان وز آن پر نور شد صحرا
 گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
 شده تازنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
 گهی ز عدش خروشنده چو شیر سرزه در پیدا
 زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا
 هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا
 کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا
 هوا چو نرغ دلجویان بیوی عنبر سارا
 ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
 ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
 که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا
 بدو دولت شده عالی بدو ملکت شده والا
 نیابد از درخت نعمت او سایه نعیمی
 چو باد هدایت و کینش فنا آرد گه هیجا
 وزان برگ خزان گردد بزرگی گونه احدا
 چنان چو نرغ بدخواهش شده همچو نشب یلدا
 بهر ماهی شود آتش مه از دیدار ناپیدا
 که گشته همت تو آسمان عالم علیا
 به تیر و ناولک و بیات بهم بردوختی جوزا
 نه سندان بهش آن سندان نه خار ایدش آنخارا
 چو طبع و خلاق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
 بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
 باحن چنگ و طنبور و رباب و بربطو عنقا

عیاری یا همین عارض نگاری مشرّفی سیا
از آن فرخنده دیدار و هایون طلعت غرا
نه گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صبا

ز دست دلبر گلرخ دلارائی بریچهره
هایون باد نوزت که برگیتی هایون شد
توبادی شادمان دایم مبادا هرگزت خالی

تذکره مدح سلطان مسعود

توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
کسی که دارد باین و بستر آتش و آب
مرا نشد ز دل و دیده کمتر آتش و آب
نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
با آب و آتش و عنبر و عنبر آتش و آب
چگونه کنجدش اندر دوشگر آتش و آب
نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
خیال آنصنم ماه منظر آتش و آب
ز رنج در دل و از درد در بر آتش و آب
ز گونه می و از لون ساغر آتش و آب
بوصل آن بت دلجوی دایر آتش و آب
گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
ز حد و راست حور برق و حور صر آس و آب
بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
مطیع گشت بصنع کروکر آتش و آب
همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نبدست هرگز راه سکندر آتش و آب

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت
همه بکردم هر حیلتی که دانستم
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ
بدیع و نغز بر آراسته است چهره او
چو آب و آتش راند سخن بصلح و بجنگ
نبدست صورت ما با جمال صورت او
نکرد یاد من و یادگار داد مرا
برفت یارم و من ماندم و برفت و نماند
بسا شبها که درو رشک بردو رنگ آورد
نشستم و ز دل و چشم خویش بنشاندم
بسا فراوان روزا که از سراب و سهموم
بخواست جت زمن هتل و هتس حو درمن جت
در آب و آتش راندم همی و گشت مرا
علاء دولت مسعود کار و نهیش را
سپهر قوت شاهی که سهم و صولت او
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر
نبدست راهش هرگز بلا و فتنه چندانک

چو خاک میدان گیرد ز باد حمله سخت *
 ز باد خاک در آمیخته برون ننگرد
 ميبك زمانه زند تا گه وستونه كند
 بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم
 شرار موجش باشد بر آسمان و زمین
 نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد
 بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر
 چو مار آفي بر خویشتن همی پیچد
 شها چو آید دریای کینه تو بجوش
 ز نوک ناوک تو گر کند غضنفر یاد
 اگر بخشم نهیب تو بر جهان ننگرد
 ز عنف و لطف خصال تو خواستند مدد
 بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند
 چو تو عزیزت پیکار و قصد رزم کنی
 اگر کز افتد رهبر ز راه درماند
 ترا بوجا فرمان برند و مأمورند
 مثل ز باختر و خاور ار بجوئیشان
 وگر مخالف حصنی کشد ز آهن و سنگ
 اگر بضد تو شاهی رسد بافسر و تخت
 وگر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند
 وگر ز خدمت تو سرکشی بناید سر
 تبارك الله صلوات امر و نهی ترا *

بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
 سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
 ز تیغ و نیزه سلطان صدر آتش و آب
 کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب
 که در دو حدش گتست مضمهر آتش و آب
 در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
 بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
 ز بیم ضربت آمار پیکر آتش و آب
 ز هیچ روی نبینند معبر آتش و آب
 بخیزد از دل و چشم غضنفر آتش و آب
 شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
 بلی دگر نه بماندندی ابتر آتش و آب
 اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
 روند با تو برابر دو لشکر آتش و آب
 شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
 اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
 دهند پست کنان کوه و کر در آتش و آب
 براو تک آرند از روزن و در آتش و آب
 کنندش زیروز بر تخت و افسر آتش و آب
 ز چپ و راست در افتد بمنبر آتش و آب
 زهر موئیش در آید چو چنبر آتش و آب
 چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

بچین و روم گذر کرد هبیت تو گرفت
 بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند
 در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو
 ز دهر و کین تو دوزی دو نکته بستیدند
 خیال خشم تو ناگاه خویشان بنمود
 ز رفعت کاه و باس سلطوت تو کزند
 ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ
 بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
 نسیم خاق تو بر آب و آتش از بوزد
 شگفت نیست که از رای عدن کسرتو
 تو کامران ملکی و بنام تو ملکی است
 بهر خویش ندیدند پادشاه چو تو
 تو آن توانگر جاهی که عورو درویشند
 اگر بخواهد عدالت جهان کند صافی
 همیشه تا بجهان هست عالی و سافل
 بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین
 موافقند بطبع و مزاج روح و بدن
 بحرق و غرق تن و جان دشمنت یادند
 بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست
 شنیده ام که کالی قصیده گفته است
 بشعر لفظ مکرر نگرددم لیکن

دماغ و دیده فغفور و قیصر آتش و آب
 ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب
 بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
 ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
 فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
 اگر برند خصومت بداور آتش و آب
 ز حد تیغ تو برد است کفر آتش و آب
 اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
 چو مشک و عنبر گردد مطر آتش و آب
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
 که در گمش را بنده است و چاکر آتش و آب
 ز پادشاهان آیند و معمر آتش و آب
 به پیش جاه تو آیند و توانگر آتش و آب
 به نیم لحظه از آیند و مستمگر آتش و آب
 بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
 محیط گشته دو گوی مدور آتش و آب
 مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
 ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
 ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
 همه بنام ردیفش چنین در آتش و آب
 ردیف بود و از آنشد مکرر آتش و آب

بهر هم در نای او

اگرچه دارد رنگ و نگار از آتش و آب

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شکفت
گرفت از آب صفا و ره بود از آتش نور
کنند چو آتش و آب و آب و آتش اندر زخم
در آب و آتش هرگز نرفت جز ناکام
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت
علاء دولت و دین خسرویکه حشمت او
به پیش گنجش مفاس بود جهان غنی
هر اس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی
شکوه او بامارت اگر در آرد سر
خیال جان بد اندیش چون بر او گذرد *
وگر شوند به بیداری آب و آتش مست
ز گرم و سرد جهان رأی او بیرون آمد
خدا یگانا در موقف مظالم تو
صلابت تو نگردد ضعیف از آفت و شور
عزیمت تو دورگ دارد از شتاب و درنگ
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ
ز مهر و کین تو ای کوه کین و مهر جهان
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت
بجان ز خشم تو بد خواه زینهار نیافت

از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب
چو آبدار شد و پایدار از آتش و آب
اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
برون نیاید جز کاهکار از آتش و آب
که هست گوهر آن بیقرار از آتش و آب
هر کبست چو طبع بهار از آتش و آب
چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
شکوه هیبت او کردگار از آتش و آب
ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
اگر چه باشد پیشش دیار از آتش و آب
کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
بودش رای زن و کار دار از آتش و آب
به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
برد نهایت دادش خمار از آتش و آب
ز دوده ذات جو زر عیار از آتش و آب
کند زمانه شمار و دثار از آتش و آب
سیاست تو نگردد فگار از آتش و آب
چنانکه داشت دورگه ذوالفقار از آتش و آب
لباس عزم ترا بود و تار از آتش و آب
توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
ز خشم عفو تو میل و غبار از آتش و آب
نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
که باقیست بجان زینهار از آتش و آب

چو رزمگه را تف و سر تنگ جمله و خوی
 بر غزار قضا از درخت باس و عمل
 مبارز ترا بیم و امید ننگ و نبرد
 چو آب و آتش در هم چند خوف و رجا
 تو حمله آری چون آب و آتش ز چپ راست
 نه آب گیرد موج و نه آتش آرد جوش
 خلیل آتش کوی که آب نورد
 زمین و کهز پیرار لشکر تو به بند
 نصیب آتش و آبش دو سه دد مال
 بیک غزات که کردی و هم کنی صد مال
 چو بانگ و کب تو بر بساط غزو باخت
 همی گذشتند اندر مصاف های تو
 ندید ملتی سودی ز باد بیمودن
 بماند عاجزو حیران که شد زمین و هوا
 سپاه و ریس و او در آب گنگ از بیس
 به پیل و مال تو امسال ارو متوراضی
 فدای جان و نفس کرد پیل و مال جو دید
 بگردش اندر ناگه حلقه کن لشکر
 مدان گر آب در آتش قرار خواهد جیت
 طریق بر همان دیده که چون باتند
 در آب و آتش جان و روان دهند بطبع
 چو شیر و مار بروزن سپه برویش آر
 چو همت همه غزوات مدعی نبود

کند چو دوزخ و دریا کنار از آتش و آب
 دو شاخ طرفه دهد برگ و بار از آتش و آب
 دو جانه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
 چو دود ابر بر آید سوار از آتش و آب
 بضر و طعن بر روی دمار از آتش و آب
 چو تو برون گذری با دوار از آتش و آب
 چه باک دوی در کار زار از آتش و آب
 کشید و بست بساط و از آتش و آب
 که تو نصیب ندادیش پار از آتش و آب
 گرفت بقعه کفر اعتبار از آتش و آب
 نداد گنج همه گنگبار از آتش و آب
 یازن چون سر حدیسیار از آتش و آب
 نیفت ناز و آن خاکسار از آتش و آب
 نجشش اندر چون قیرو قدر از آتش و آب
 بجزق و ترقی چنین تا شهر از آتش و آب
 در آن بر تن و جاس بس از آتش و آب
 چنین شود تن کیه گنگار از آتش و آب
 نگاهبان بر روی گمار از آتش و آب
 برهنه است و نجویب قرار از آتش و آب
 زین و مردن خوش دوزگار از آتش و آب
 بای کند همه فخر از آتش و آب
 بچنگ تیر و به از آن مر از آتش و آب
 و گر چو موج زان ره گدازد از آتش و آب

نه دیر زود شود همچو بقعه قنوج
 بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست
 ترا چو آب و چو آتش طبع و منقادند
 زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ
 ترا بیمنه و میسره روان گردد
 بکتس بگرد معادی دین سکنند و وار
 که دشمن تو چو برگشت ره فرو بندد
 چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج
 بر آن سپاه که بدخواه دولت تو بود
 ز دم ز دانی رائی و گری نخواهی تو
 ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد
 نگذرد اندر طبعش که هیچ وقت او را
 تو معجز مالکونی و هست رأی ترا
 اگر گسسته شود بهرت از مدار فلک
 و گری گذاری ناگه بر آب و آتش تیغ
 تو چشم روشن و دلشاد زی که در دل و چشم
 خدای خط تو صد ساله ملک داد آنروز
 عقار خواه خوش و اعمال جام با مزه و ج
 زمی گساری به پیکری که گوئی هست
 همیشه تا بجهان افضای طبع آنست
 بسان کرده و چشمه عدوت را دل و چشم
 نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندروی
 چو آب و آتش گیتی نماید ای عجبی

بنای بتکده قندهار از آتش و آب
 سپاه را مدد کاری آرا از آتش و آب
 چو شد سپاهی دیگر بدار از آتش و آب
 بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
 در خیل دل شکر جان شکار از آتش و آب
 بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
 برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
 دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب
 برند جمله حباب و شرار از آتش و آب
 نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب
 که دامت است همساله عار از آتش و آب
 به بیج کار بود پیشکار از آتش و آب
 به ملک معجزه بی شمار از آتش و آب
 شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب
 چه نالها شنوی زار زار از آتش و آب
 خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب
 که جوش کرد همه سانهار از آتش و آب
 که سست گردد طبع عقار از آتش و آب
 بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
 که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
 مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
 لطیف معنی یابی هزار از آتش و آب
 بماند خواهد این یادگار از آتش و آب

۱۰۰) ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم (ع)

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب
 ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
 زخم جوروی سطلاب زرد و بیست بر او
 دو دیده همچون ثقبه گشاده ام شب و روز
 حسام ا که زند غم کنم ز روی سر
 جو خوب عناب گرچین گرفت روی همه
 مرا ز سر زندگی کز فاک شوم در دل
 خدایگان جهان بادشاه همت اقلیم
 ابوالعظفر سلطنت عالم ابراهیم
 جو سوی کعبه ملوک جهان پیوستند
 ظمیر دولت و ملک و نصیر دولت و دین
 مفاخر مالکان زمانه از لقب است
 روا بود که فزاید جهان بدور امش
 خدایگانا از مدح و خدمت تو همی
 زرای تست فروغ و مضای آتش و آب
 حقیر باشد باهمت تو چرخ و جهان
 بزم گاد تو شاهان و خسروان خدام
 نهیب خنجر بر آن تو عدوی ترا
 ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو گوهر ساخت
 بجست ذره زین و چسکاید قطره زان
 کمیتت اندر تک گنبدیست اندر دور
 چه مر کبانا بر هم زند طرید نبرد

جهان جو پر غرابست و دل چو پر ذباب
 ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
 ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
 و ایک بیخبر از آفتاب و از مهتاب
 سؤال را که کند دل ده باشک جواب
 گرفت اشکم در دیده گونه عناب
 بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب
 سرملوک زمین مالک قلوب و رقاب
 که خسروان را در گاد او بود محراب
 بسوی در گه عالی او جی و ذهاب
 برستی و سزا بودش از خلیفه خطاب
 بدوست باز همیشه مفاخر القاب
 سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب
 همه سعادت محض آمده جلالت ناب
 ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب
 بخیل باشد باد و کف تو بحر و سحاب
 برزم گاد تو خانان و ایلیکان حجاب
 بیست بردل و بر دیده راه شادی و خواب
 که هر دو مایه عمران شدند و اصل خراب
 شد این فرزندان آتش شد آن گوارا آب
 حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
 چه سرکشانرا در هم کند طعان و ضراب

زمین و کوه پیوشد ز خون تازه لباس
 دل مبارز گیرد ز تیر و نیزه غذا
 بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه و زرزه
 ترا که یار دیدن بگناه رزم دلیر
 نیافت یار از هیبت تو خاک درنگ
 ز زخم خنجر و از گرد موبک تو شود
 از آن فروزی آتش همی برزم اندر
 ز نوک رمح تو کنیدی گرفت چنگ هر بر
 همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی
 چو چرخ گردون بر تارک اعادی گرد

سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب
 سر مخالف یابد ز تیغ و گرز و شراب
 جهد ز خنجر برق و رود ز تیر شهاب
 که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
 نکرد یار با جمله تو چرخ شتاب
 زمین چو چشم های و هوا چو پرغراب
 که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
 ز سم رخس تو کنیدی نمود پر عقاب
 شود بگشت رجاء حایل و دولاب
 چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

مهر در مدح امیر ابونصر فارسی (۱) ❁

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
 بساط گشت زمین و شراع روی هوا
 لباسهای طبیعت نگر که چون بافند
 شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار
 اگر قرار جیلت ز آب و آتش خاست
 جز آتش خرد صرف و آب دانش محض
 یسار آتش و آب ارجه سخت بسیار است
 که پیش همت یو نصر پارسی گه بنل
 مؤیدی که بحق عنف و لطف صیرت او
 گزیده رادی و مردی جوار همت اوست
 بزرگوارا نشگفت اگر کفایت تو

قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
 ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب
 سپهر گردان از بود و نار آتش و آب
 مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
 چرا ببرد جیلت قرار آتش و آب
 همی گرفت نداند عیار آتش و آب
 نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
 به نیم ذره نسجد یسار آتش و آب
 همین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
 چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
 کند بریده ز هم کار زار آتش و آب

(۱) این قصیده از نسخه چاپی ساقط است

سوار نیزه و تیغی و حرم و حوش کشت
 ز خشم و عفو تو ایام را درختی رست
 حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد
 اگر وقار و سکون نیست آب و آتش را
 گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی
 بدیع نیست که بر مرکز ارادت او
 ز عدل شافی تو سازگار و دوست شوند
 ز بوی خلق تو بره وضع شتاب و درنگ
 چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم
 خیال رعب نگردد به پیش هر چشمی
 یلان رعد شنب همچو ابر خون بارند
 ز آب و آتش شمشیر تو برای العین
 چنانکه آهن و پولاد و سنگ مدخاره است
 چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید
 چو بور و چهره تو آب و آتش است بچنگ
 همیشه تا بغنیمت ز خاک قوت باد
 فلک فذلک دارد ز گرمی و سردی
 ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در
 ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ
 بقات باد که عدل تو حسبه لله
 جهان بکام تو و کار و بار دولت تو
 بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود

ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
 بر آن دوشاخ و برو برگسار آتش و آب
 ز تف و اشک شکم و کنار آتش و آب
 نشد مضار نفاذ اختیار آتش و آب
 همی کشند عنان و مهار آتش و آب
 چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب
 دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب
 گل و سمن شکفاند بهار آتش و آب
 که سرک روید از آن کوهسار آتش و آب
 مهیب صورتی اندر شمار آتش و آب
 بهرق خنجر در مرغزار آتش و آب
 قضا ببیند بیشک دمار آتش و آب
 ز طبع و خلقت حصن و حصار آتش و آب
 بجهت مالک سکون و وقار آتش و آب
 ترا توانم خواندند سوار آتش و آب
 برد بیلا تف و بخار آتش و آب
 بحق براند جز در شمار آتش و آب
 بسکوه و دریا در زینهار آتش و آب
 بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
 بجمع جور بهرد افسد ار آتش و آب
 زبانه گیر تر از کارزار آتش و آب
 سرای حاسد تو پی گذار آتش و آب

﴿ وصف خریف و مدح سیف الدوله محمود ﴾

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
 چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلک
 دو چشم روشن بگشاد ترگس از شرمش
 چو پاره پاره صدف گشت آبجای و ازو
 اگر ببرد کافور نسلمها پیشک
 اگر نه مصنع را آب حوض شده منکر
 نبات زرین گردد ز آب چون نقره
 ز برگ و برف پر از زرو سیم گردد باغ
 خجسته طالع محمود خسرو ایران
 خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو
 خدایگانا آنی که روز رزمت هست
 مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است
 بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا
 چه آنست حسامت که چون فروخته شد
 در آن زمان که بهیجا سپید رویانرا
 ز خون نماید روی زمین چو چشم همای
 چو با و خاك نجوئی مگر شتاب و درنگ
 رخ عدوت زرا زدود گشت از پی آک
 اگر کیوتر گردد مخالفت ملکا
 چو تیر و تیغ تو در مغزو دیده دشمن
 چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تر است
 چو از طبایع آتش سر آمدی بجهان

نماند آب مر آنجای را که گشت خراب
 گر آب ریخت کجا داشت گردش دولاب
 با بر تاری بر بست آفتاب نقاب
 میان جوی درون پرز اولو خوشاب
 چنین بکافور آبتن از چه گشت سحاب
 چرا شدست چنین سنگ در میانش آب
 زمین حواصل پوشد ز ابر چون صیحاب
 چو خانه ولی شهر یاد نصرت یاب
 که طالعش را خورشید زید اسطرلاب
 خدایگانی تازه شد است و دولت شاب
 قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
 که از کمان تو در روز کارزار نشاب
 که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
 بدو دل و جسگر دشمنان کنند کباب
 مبارزان و دلیران بخون کنند خضاب
 ز گرد گردد روی هوا چو پر غراب
 چو رمح و سیف ندانی مگر طمان و ضراب
 سر کبست حسامت ز آتش و صیحاب
 ز دام تو نجهد چون کبوتر از مضراب
 نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
 بگاہ حسلم درنگ و بگاہ حمله شتاب
 ملک دروی مانده چو باد و آب و تراب